

# عقربۀ سرنوشت

مجموعه داستان کوتاه

گردآورنده: فریدهلم برینکمایر

ترجمه مهشید میرمعزی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۲

## فهرست

..... ۷۷  
..... ۲۸

..... ۷۸  
..... ۱۲  
..... ۱۱

..... ۷۰

### I

..... ۹  
..... ۱۴

### II

..... ۲۷  
..... ۳۲  
..... ۴۰

### III

..... ۴۹

### IV

..... ۵۷  
..... ۶۱

V

- زیگفرید وینتر: نجات در آخرین دم ..... ۷۷
- هانس هاس: فریاد نجات‌دهنده ..... ۸۲

VI

- والتر کولب هوف: زن سرخپوست ..... ۸۷
- یوزف ردینگ: اسب دریایی آبی کوچک ..... ۹۱
- ارنست همینگوی: پایان چیزی ..... ۱۰۰
- زندگی‌نامه کوتاهی از نویسندگان ..... ۱۰۷
- منابع ..... ۱۱۵

..... ۹۱

II

- ..... ۷۲
- ..... ۲۶
- ..... ۲

III

- ..... ۲۶

VII

- ..... ۷۵
- ..... ۱۶

هانس برایتن آیشنر

## عقربه سرنوشت

(همسپوری داستان بهمن ۱۳۸۹)

امکان دارد ناگهان ساعت هر فردی که یک مرتبه به فلورانس می‌رود، از کار بیفتد. او نباید فوراً خلق خوش خود را از دست بدهد، بلکه باید ساعتش را که خوابیده است، نزد لوئیجی ساستی<sup>۱</sup> ساعت‌ساز ببرد. مغازه او را - که بسیار کوچک است - می‌توان به راحتی در آخرین خیابان فرعی در انتهای یک خیابان بزرگ پیدا کرد؛ متأسفانه نام آن را فراموش کرده‌ام. لوئیجی ساستی را یک ساعت‌ساز ساعی می‌دانند و اگر پای تعمیرات بسیار بزرگ در بین نباشد، می‌توان ساعت خود را فوراً تحویل گرفت. البته باید کمی منتظر شد، اما چه کسی از انتظار لذت نمی‌برد؟ به شرطی که شنیدن یک داستان واقعی، که حتماً هم داستانی خواهد شنید، زمان این انتظار را کوتاه کند.

وقتی شنیدم لوئیجی ساستی، عادت دارد که حین کار کردن، برای مشتریان خود داستان تعریف کند، با یک ساعت خراب نزد او رفتم. از این ساعت خاطره داشتم و به همین دلیل برایم عزیز بود. شاید به همین خاطر هم با کمی ترس آن را به ساستی دادم.

1. Luigi Sassetti

ساستی بلافاصله رنجیده خاطر پرسید: «آقا آیا شما در مهارت من تردید دارید؟» به او اطمینان دادم که کوچک‌ترین دلیلی برای این کار ندارم. «آقا، باور کنید که اگر آدمی یک مرتبه برای یک اشتباه کوچک، تقریباً زندگی خود را باخته باشد، تا زمان مرگش یک انسان شریف باقی می‌ماند!»

و قبل از اینکه به او اطمینان دهم که در این مورد هم تردیدی ندارم، شروع به تعریف کرده بود:

«آه. فقط یک اشتباه کوچک بود که آن‌زمان - گمان کنم از زمان بروز این اتفاق ده سالی گذشته باشد - مرتکب شدم.

یک روز در ماه مه بود. خیلی خوب به خاطر دارم، روز زیبایی مثل امروز بود که یک فرد غریبه وارد این مغازه شد. چشم‌های درشت و تیره‌ای داشت و رنگ صورتش هم چندان روشن تر نبود. گفت: «مجارستان، وطن من است.» و ساعتی که به من داد، بسیار ارزشمند بود. این را فقط من متوجه نشدم. هر شخص دیگری هم جای من بود، باید در اولین نگاه متوجه می‌شد. پنج یاقوت کبود، حاشیه باریک دور صفحه ساعت را مزین می‌کرد.

از مرد غریبه خواستم، تا زمانی که این اشکال کوچک - ساعت واقعاً اشکال کوچکی داشت - را رفع می‌کنم، همین جا منتظر بماند. می‌توانستم حدوداً این زمان را ارزیابی کنم. امکان نداشت که بیش از نیم ساعت طول بکشد. اما او این پیشنهاد را رد کرد. گفت هتلش در همان نزدیکی است و او نیم ساعت دیگر بازمی‌گردد.

یک ربع ساعت نگذشت که کار ساعت تمام شد. خدا می‌داند هنوز فکر بدی نداشتم که ناگهان به‌خاطر آوردم، چند یاقوت کبود در مغازه دارم که به لحاظ اندازه و رنگ تقریباً مشابه یاقوت‌های ساعت هستند. با این تفاوت که سنگ‌های ساعت اصل و سنگ‌های من بدلی بودند. از

خود پرسیدم، آیا یاقوت‌های من اندازه ساعت می‌شود؟ می‌توانستم این را امتحان کنم! همین کار را هم انجام دادم. فقط یک سنگ را خارج کردم و سنگ بدلی را جای آن گذاشتم. و سنگ بدلی در کنار چهار سنگ اصل، چنان جا گرفت که گویی همیشه همان جا بوده است.

ساعت را در دست گرفتم و لبخند زنان به کار موفقیت‌آمیز خود می‌نگریستم که مرد غریبه وارد شد. این یک ربع ساعت دوم واقعاً مانند یک دقیقه به سرعت سپری شده بود. دست من کمی می‌لرزید. همان‌طور که دست خود را دراز کرده بودم و ساعت را برانداز می‌کردم، آن را به مرد غریبه دادم.

به او گفتم: «دقیقاً به ساعت نگاه کنید. ساعت زیبایی است.» فقط کافی بود از این کلمات متعجب شود تا من فوراً به همه چیز اعتراف کنم. اما او فقط گفت: «حق دارید. واقعاً ساعت زیبایی است.» و حتی لبخند هم زد.

پس از اینکه پول را پرداخت و مغازه را ترک کرد، من تبدیل به یک دزد شده بودم.

مرد غریبه بعد از سه ساعت بازگشت. آن‌طور که خود به من گفت، تازه بعد از ترک مغازه از سخنان عجیب من، دچار تردید شده بود. می‌گفت جواهرفروشی که ساعت را برای ارزیابی به او داد، تأیید کرد که یکی از یاقوت‌های کبود ساعت بدلی است. حال او مقابل من ایستاده بود و طلب مال خود را می‌کرد. بدون خشم حرف می‌زد و در آن لحظه آرامش او بیش از این حقیقت که به عنوان یک دزد در مقابل او قرار داشتم، مرا متأثر می‌کرد.

تا امروز هم تمام کلمات هشدارآمیزی را که مرد غریبه به من گفت، در خاطر دارم.